

قصه شیرین شاهزاده خانم نوش آفرین

از شیرین ترین و بهترین قصه های شرقی است
با اصلاحات کامل

۱۲
ریال

ع



تهران - کتابفروشی پرورش

چاپخانه برادران فردین

بسم الله الرحمن الرحیم
قصه
۲۲

قصه شیرین شاهزاده خانم
نوشت آفرین

بهترین و شیرین ترین حکایت شرقی است

که

با اصلاحات کامل

و

نخستین بار باین سبک جدید

چاپ و نشر میشود

حق چاپ محفوظ

تهران کتابفروشی پرورش

۱۳۲۴

چاپخانه آفتاب ۱۳۸۷

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

راویان اخبار و ناقلان آثار چنین گویند که در ولایت دمشق پادشاهی بود
رعیت پرور و عدالت گستر روزی در آینه معاسن خود را دید سفید شده آینه را
بر زمین زده با خود خیال کرد که در مدت پادشاهی تمام عالم را مسخر کرده
و حال ریشم سفید شده و اولاد ذکوری ندارم که بعد از خودم بر تخت نشیند که
وارث تاج و تخت من باشد، لباس پادشاهی را از تن بیرون آورده و لباس درویشی
در بر نموده و در گوشه عمارت مشغول عبادت شد، وزیران و امیران بیارگام آمده
پادشاه را ندیده از خواجه سرایان پرسیدند عرض کردند پادشاه در خلوت مشغول عبادت است
وزیران خود را بخلوت رسانیده دعا و ثنای پادشاه را بجا آورده عرض کردند
پادشاه سلامت باشد چرا ترك پادشاهی نمودی و بعبادت مشغول شدی پادشاه بوزیران
فرمود دیگر سلطنت بچه کار من میخورد تمام عالم را مسخر کرده ام حالا جانشینی
ندارم، عرض کردند که در بیرون شهر بقعه ایست که در آنجا شخصی هست فیاض
نام دارد قدم رنجه فرمائید برویم نزد او تا چاره بکند شاه باتفاق وزراء و امراء
بصومعه عابد رفتند عابد همینکه پادشاه را دید از جای برخاست و شاه را در بنل
گرفت از او احوال پرسید احوال را نقل کرد فیاض عابد دست به دعا نموده و
بعد دو دانه گندم از بنل بیرون آورده پادشاه داد گفت یکی را بخور بدو دیگری
را بحرم داده و با او جمع شوید بتوفیق خدا فرزندی از تو بظهور میآید پادشاه
خوشوقت گردیده برخاست روانه حرم گردید همینکه داخل حرم شد یکدانه
گندم را بخورد و دانه دیگر را بساه طلعت ملکه خود داده و با او جمع شد بعد از سه ماه و نه
روز وضع حمل او شده و دختری خدا باو عطا فرمود

دختر را بخدمت پادشاه بردند شاه خوشوقت گردیده فرمود شهر را آئین
بستند و آن دختر را بخدمت عابد آوردند عابد نظر کرده فرمود مبارك باشد
بعد اذان واقامه در گوش او خوانده و او را نوش آفرین گوهر تاج نام نهاده و
بدست شاه داد و گفت ای پادشاه بگیر این دختر را و بدان که واقعه او زیاد
است و مشقت بسیار خواهد کشید و از نظر تو غایب خواهد شد اگر میخواهی
بسلامت باشد باید هفته يك روز در چشمه نوش او را سروتن بشوید تا از نهوست
بیرون آید، شاه از گفته عابد بسیار گریست عابد گفت ای پادشاه تو را بتقدیرات
الهی کاری نباشد، پادشاه آن نازنین را بملازمان حرم داد آنها او را بردند بحرم
و دایه ها بتربیت دختری کوشیدند تا اینکه دختر بسن دهسالگی رسید شاه فرمود
قصری از برای او ساخته دختر را با چند نفر مریدی و چند نفر نوازنده در آن
قصر منزل دادند و شب و روز بعیش و نوش مشغول بودند دختر روز بروز برحسنش

افزوده میشد و تمام مردم از زن و مرد بتماشای او میآمدند و ای از حسن و جمال او چنان وحشتی در آن شهر افتاده بود که همه به تنگ آمده بودند و آوازه حسن و جمال دختر به هفت کشور رسیده همه پادشاهان از اطراف عالم بخواستگاری او میآمدند: اما چند کلمه از پادشاه یمن بشنو که او را عادل شاه میگفتند پسرش داشت نام او سلطان ابراهیم بود در سن هیجده سالگی پدرش او را فرما تر و ای ملکنت کرده بود، روزی در خلوت نشسته بود که در بارگاه بر هم خورده سوداگری با تعفه بسیار داخل بارگاه شد از هر جا سخن میگفت تا به حکایت نوش آفرین رسید از بسکه تعریف کرد دل شاهزاده را یرده و گفت اگر اجازه میفرمائید تا تصویر او را بیاورم شاهزاده گفت بیاور

رفت فوری تصویر دختر را آورد، چون چشم شاهزاده بر تصویر افتاد از هوش برفت غلامان کلاب برویش زدند او را بهوش آوردند بسیار گریه نمود امیران او را دلداری میدادند و نصیحت میکردند و میگفتند که اگر این خبر بکوش پادشاه برسد همه ما را هلاک خواهد کرد

شاهزاده فرمود تا هزار تومان بسوداگر دادند بعد داخل حرم شده در را بروی خود بست و شمع برافروخت و تصویر را گشود و اشک از دیده میریخت و شب را تا صبح بیدار بود، صبح از خلوت بیرون آمده داخل بارگاه شد، خان محمد که وزیر اعظم بود نظر بچهره شاهزاده انداخته دید که رنگ او پریده با خود گفت که اگر عادل شاه خبردار شود ما را زنده نخواهد گذارد

القصة شاهزاده بهرم رفت خان محمد صبر کرد تا شب شد بهرم شاهزاده رفته دید شاهزاده در خلوت تصویری جلو خود گذاشته و اشک حسرت از چشم میریزد خان محمد را طاقت نمالد داخل گردیده خود را بقدم او انداخت و علت پرسید شاهزاده قضیه را از اول برای او گفته و اظهار کرد فکری بکن که بشهر دمشق بروم، خان محمد گفت ای شاهزاده از شاه اذن شکار گرفته خود را بر لب دریا رسانیم و از آنجا بکشتی نشسته روانه دمشق شویم

سلطان ابراهیم این رای را پسندید و از آنجا نزد پدر آمد و مرخصی گرفت و تهیه سفر را دیده بهرم شکار با خان محمد از شهر بیرون آمدند تا خود را بلب دریا رسانیده بکشتی نشسته و مدت هفت شبانه روز میرفتند، تا به بندر (کارلیکوت) رسیدند در آنجا سوار کشتی دیگری شده روانه دمشق گردیدند تا بداستان آنها برسیم: اما چند کلمه از عادل شاه بشنو که چون خان محمد و شاهزاده بشکار رفتند معاندین مطلب را بشاه عرض کردند فوراً پانصد سوار فرمود سوار شوند هر کجا به خان محمد و شاهزاده رسیدند خان محمد را کشته و شاهزاده را زنجیر کرده بیاورند، سواران همه چارفتند تا بلب دریا رسیدند نامه عادلشاه را

بر رئیس بندر گاه اراکه داده جواب خواستند رئیس بندر گفت سه روز است شاهزاده و خان محمد در کشتی نشسته و بطرف دمشق رفتند ملازمان برگشته و خبر پناه دادند شاه بسیار غمگین شد و شروع نمود بگریه و زاری و آمد به بارگاه امرارا از بارگاه اخراج کرده و خود بعبادت مشغول شده اما از شاهزاده ابراهیم بشنو که ده روز بود در روی دریا میرفتند روز یازدهم دریا بطلاطم آمده و طوفانی شد که تمام مردم بدریا ریختند شاهزاده و خان محمد بر تخته پاره نشسته و میرفتند تا خود را بساحل رسانیدند، ناگاه از دور سواری پیدا شده سلام به آنها کرد و گفت ای غریبان ممکن است در خدمت باشیم ؟

خان محمد گفت ای برادر اول بگو تو را چه نام است و در این جزیره چه میکنی آنجوان گفت قصه من دراز است قدم بمنزل من بگذارید تا بگویم ، خان محمد قبول کرد شاهزاده را برداشته و روانه شد تا به عمارتی ملوکانه رسیده فرود آمدند، جوان پیش آمده شاهزاده را برمسند عزت نشاند و یاران نیز نشستند شاهزاده فرمود ایجوان سرگذشت خود را بیان کن، آن جوان عرض کرد شما طعام تناول فرمائید من قصه خود را بیان خواهم کرد پس شاهزاده و خان محمد طعام خوردند جوان گفت مرا حمید ملاح میگویند سه سال قبل از این مرا باناهید نامی که مطرب پادشاه این مملکت بود گرفته و بخدمت پادشاه بردند پادشاه چون چشمش بر من افتاد گفت مرا بقتل برسانند و ناهید را بزندن بردند ملازمان مرا بیرون آوردند و بفرموده آنظالم مرا بدار کشیدند و من در سردار بهر طرف نظر کردم باری ندیده خود را بعبدا سپردم، اما چون شب شد پاسبان چند باطراف من گماشتند تا روز شود مرا تیرباران کنند چون نصف شب شد دیدم سیاه پوشی نمودار شد که نقاب بر چهره انداخته و بر پاسبانان نمره زده و بانها حمله زده تا ده تن را کشت باقی فرار نمودند و بعد آمد مرا نجات داد چون ملاحظه کردم صنی دیدم در لاجر نقاب پنهان است خود را در قدم او انداخته گفتم بگو که تو چه کسی هستی که در این نیمه شب مرا نجات دادی .

گفت ای حمید من دختر سکندر و مرا جهان سوز نامست و من مدتی است که تیر عشق تو را خورده و پنهان میدارم مبادا پدرم آگاه شود مرا از زندگی محروم کند پس از آن فرمود چون فردا شود لوازم سفر برای خود تدارک نما و فردا شب بیاور قصر من تا دستور بتو دهم که بروی دمشق تا اینکه وقتی بدستم ، اقتد خود را بتو برسانم خدا حافظی کرده و صورت چون ماهش را بوسیدم و رفتیم خود را در جایی پنهان نمودم که ملازمان سکندر خان مرا نه بینند چون شب شد خود را

بقصر رسانیده سلام کردم و جهان سوز را در بر کشیدم آن نازنین گفت ای حمید دیدی آخر سرما را فاش گردید

گفتم مگر چه واقع شده گفت نجات دادن تو را از دار پدرم خبر دادند پدرم در تفحص برآمد این خبر را در زندان بنهید دادند ناهید فرستاد نزد سکندر خان که مرا از زندان مرخص فرما تا بگویم کی او را نجات داده پدرم او را از زندان مرخص نموده گفت او را نزد من بیاورید ناهید را نزد پدرم بردند آمد عرض کرد ای پادشاه بدان و آگاه باش که آن سیاه پوش جهان سوز بود که حمید را نجات داد، پدرم از خشمی که داشت ناهید را کشت و آمد در حرم بمن عتاب نمود و گفت ای گیسو بریده دیشب تو حمید را نجات دادی؟ قسم خوردم که بن افترا زده اند من از این قضیه اطلاع ندارم بعد پدرم در حال غضب از حرم خارج شد و در جستجوی تو میباشد حال تا فرصت داری غنیمت شمار و برو در جزیره «موقیا» در آنجا باش که من فرصت کرده خود را بتو میرسانم

ناچار قبول کردم و دست و پای آن نازنین را یوسیده با چشم گریبان آمدم تا اینجا: چون شاهزاده از حال حمید واقف شد آه سرد از دل برکشید و گفت ای حمید شرط کردم اگر براد خود رسم تو را هم براد رسانم بعد حمید عرض کرد حالا ای آقا شما احوالات خودتان را فرمائید، شاهزاده احوالات خود را از اول تا آخر بیان کرد، حمید او را شناخته خود را در قدم شاهزاده انداخت و عرض کرد که من چندین مرتبه از خداوند خواهم این مسئله را نموده ام که مثل شمایی را برای من برساند شاید از پرتو وجود شما مطلبم بر آورده شود حال در رکاب شما خواهم بود، شاهزاده گفت حالا که چنین است باید ما را به دمشق برسانی حمید عرض کرد که چند راس مرکب دارم اینجا حاضر مینمایم فردا به دمشق میرویم، آنشب رادر آنجا ماندند روز دیگر با هم سوار شده روانه دمشق گردیدند بعد از چهار روز سواد شهر دمشق نمایان شده شاهزاده شکر خدا را بجا آورد و به حمید فرمود برو در شهر منزلی برای ما تهیه کن، حمید داخل شهر شده عمارتی معین نموده مراجعت کرد شاهزاده و خان محمد داخل شهر شدند در آن عمارت منزل نمودند، چون صبح شد شاهزاده و یاران به حمام رفته و از حمام بیرون آمده در شهر گردش میکردند تا بقصری رسیدند که خیلی عالی بود شاهزاده پرسید این قصر مال کیست خان محمد عرض کرد قصر نوش آفرین است که با چند نفر نوازنده در این قصر منزل دارد شاهزاده آه از دل بردرد خود برکشید و در گوشه نشسته گریه بسیاری کرد

خان محمد او را دلداری میداد که صدای دورباش بلند شد و سپاهی نمودار شده جوانی تاج مرصع بر سر و کمر زرین بر میان بسته و براسب کوه پیکری سوار و قریب دوهزار سوار زرباف پوش هم از عقب او آمدند در برابر

قصر صف بستند .

شاهزاده پرسید این جوان کیست عرض کردند شاهزاده طوفان پسر پادشاه مصر است بخواستگاری دختر آمده در این سخن بودند که شاهزاده دیگری نیز با تجملات زیاد رسیده و بساز پرسید این کیست عرض کردند ملک بهمن پسر پادشاه حلب است در این سخن بودند که شاهزاده دیگری هم نمودار شد پرسید این کیست عرض کردند ملک زاده پسر پادشاه مغرب است در این سخن بودند دیدند دو جوان دیگر بسن شانزده سالگی سر تا پا فرق جواهر نژدبک قصر رسیده هر دو تاج از سر برداشته بر زمین زدند اما چون شاهزاده این دو جوان را دید آه سرد از دل بر کشیده پرسید اینها کیستند و نسب بکه می رسانند خان محمد عرض کرد اینها سعد و محمود پسران پادشاه مشرقند:

اما شاهزاده که چنان دید در فکر فرورفت که آیا عاقبت کارم بکجا خواهد رسید ناگاه در پیچه قصر بر هم خورد که شاهزادگان خود را از مرکب بزیر انداختند و زاری بسیار نمودند اما شاهزاده را طاقت نمانده بر خاست و با صدای بسیار گیرنده و بلندی گفت

همه معشوق رنگ و عاشق و آنیم همه عسکار خصال و دام آنیم

همه محمود ایاز و ناز با هم همه هم صحبت همراز با هم

القصه مردم شهر و شاهزادگان که در آنجا جمع بودند بر ملاحظت و بلاغت او حیران ماندند و نیدانستند این جوان شجاع کیست و از کجا آمده و نسب بکه می رساند اما شاهزاده رو کرد به محمد خان گفت دیدید شاهزادگان پیچه فخر و مباحات مینمودند یقین دارم که کاری از پیش نخواهیم برد بجهت آنکه با دست تپه چگونه میشود باشش شاهزاده برابری نمایم

خان محمد گفت ای شاهزاده غمگین مباش که این کار کار هشق است و زر و زیور لازم ندارد باید بهر نحو باشد دختر را از حال خود آگاه نموده و راز خود را در میان نهاد تا کار پیدا نمرد حمید ملاح نیز تصدیق نموده گفت ای شاهزاده اگر خواهی به مشوقت بررسی تو را از راهی بقصر دختر میبرم که کسی تو را نه بیند شاید آن نازنین تو را به بیند و بدر تو علاج نماید شاهزاده از این سخن خوش آمده تا شب صبر کرد چون شب شد لباس شبروی در بر نمود و با یاران متوجه قصر نوش آفرین شدند چون بیای قصر رسیدند شاهزاده کند از کمر گشود و بر کنگره قصر انداخته یکی یکی بالا رفته از آن طرف سر از بر شد همه جا میرفتند تا بسکان دختر رسیدند شاهزاده قدم در الدرون قصر نهاده تختی دید که چهار پایه داشت و رخت خوابی در بالای آن گسترده اند شاهزاده از تخت پیالا بر آمده دید که آن نازنین دست را زیر سر نهاده بخواب رفته

شاهزاده دست پیش آورده و شمدان را بر داشته در برابر صورت دختر نگاه داشت، همان قسی که نوش آفرین به خواب ناز بود. شاهزاده بدو زانو بر آمده در پهلوئی او نشست و نظر انداخت بر چهره او، چون دید در خوابست با خود گفت باید دختر را از حال خود آگاه کنم از جا بر خواست قدم پیش نهاده انگشتر از دست نوش آفرین در آورد و در انگشت خود نمود و در عوض انگشتر از دست خود بیرون آورده در دست او کرده و چند بوسه آسدار هم از لبش ریود و چند لقمه غذا از سفره اش تناول نموده خود را بیاران رسانیده احوالات را بیان نموده بخانه رفتند و با استراحت مشغول شدند

اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو که چون از خواب بیدار شد دید انگشتر در دست دارد. آه از نهادش بر آمد سفره را گشود دید قدری هم بخند دست خورده است دلش بجوش آمده بر انگشتر نظر کرد دید بر نگین او نوشته شده

امروز فلک بکام ابراهیم است خورشید فلک بنام ابراهیم است

آتش عشق در دلش شعله ور گشته در فکر فرو رفت که آیا این که باشد و چگونه داخل باغ شده در این خیال بود که دختر دایه داخل گردیده دید نوش آفرین آشفته است پرسید که شما را چه میشود دختر احوالات را بیان فرمود دختر دایه گفت که هیچکدام از این شاهزادگان ابراهیم نام ندارند باید او را پیدا کرد سر و آزاد دختر دایه گفت هر کی دیشب آمده امشب هم خواهد آمد نوش آفرین گفت بشرط آنکه تو امشب در پای تخت من بخواهی آن جوان که آمد مرا خبر کنی .

قصه چون صبح شد شاهزادگان و خان محمد بیرون آمده در کوچه و بازار گردش میکردند تا شب شد باز متوجه قصر شدند، خان محمد و حمید در باغچه ایستادند شاهزاده داخل قصر شد، از قضا سرو آزاد در پایتخت به خواب رفته بود، چون شاهزاده چشمش به آن نازنین افتاد قلمدان را از جیب بیرون آورده نامه بدین مضمون نوشت « ابتدا میکنم از درس و فایده اسم الله - هر که دارد سر همدرسی ما بسم الله » « ای که نام تو میبرم بزبان » « نفس از شوق در گلو گیرد » مغفی نمائاد که دیشب بخدمت آمده از مینای لب ناب تو نوشیدم از سفره نعام تو تناول نمودم و از خدمت مرخص شدم اگر از آمدنم رنجبه نگردی عمریست که با نعمت فرینم بسر عزیزت قسم وقتی که بر مسند پادشاهی نشسته بودم از تقدیرات الهی ناگاه تصویر دل پذیر تو را دیدم و بجان و دل خواستار تو شدم و بر جستجوی تو آمدم تا جان در بدن دارم عشق تو را خواهم ورزید از دشمن و دوست هم نخواهم ترسید، ای یار عزیز تصدقت کردم الفراق الفراق .

« صد گونه گل زنگهت لیلی شکفت و ریخت »

« آت طرح عشق از دل مجنون نمی رود »

ابسر و چمن جان من رحمی بغریبی و بیگسی من بنما والسلام نامه تمام: رقه را بروی سینه دختر نهاد و خود را بخان محمد و حمید رسانیده احوالات را گفته روانه منزل شدند :

اما چند کلمه از نوش آفرین بشنو ، چون صبح شد سرو آزاد را بیدار کرده گفت ای نار عنا امشب مگر بغواب رفته بودی که شاه زاده آمده و کار خود را کرده است سرو آزاد گفت ای نازنین من بیدار بودم کسی نیامده است بعد چون برای جمع کردن رختخواب خانمش برخاست نامه را دید که در میان رختخواب افتاده است بر داشت و بدست نوش آفرین داد، نوش آفرین تند شده گفت ای نار عنا بس تو گفتی که من بیدار بودم پس این نامه از کجا است دایه از خجالت سر بزیر انداخت و گفت شب سیم هم خواهد آمد قول می دهم من امشب نخواهم خوابید نوش آفرین کاغذ را باز نمود و پس از مطالعه آن غایبانه صد دل نه بلکه هزار دل واله و شیدای شاهزاده شد آنروز تا شب از عشق سلطان ابراهیم می سوخت و آرام نداشت چون شب دیگر شد دختر بسرو آزاد گفت تو برخیز بکان خود برو تا من امشب او را بدام بیاورم سرو آزاد رختخواب را انداخت و برفت ، نوش آفرین توی رختخواب رفته و خود را بغواب زد و منتظر آمدن شاهزاده شد .

چون پاسی از شب گذشت شاهزاده و خان محمد و حمید هر سه آمدند پای قصر و گمنامی انداخته بیلا آمدند و از آن طرف سرا زیر شدند شاهزاده قدم را در اندرون قصر نهاده بیای تخت رسید با چشم حسرت به معشوق خود نگاه میکرد و نوش آفرین نیز از زیر چشم شاهزاده را میدید ، نظر کرد بر چهره او دید جوانی است که مادر دهر مانند او را نرانیده و اگر مانی نقاش سر از قبر بیرون بیاورد تصویر يك حلقه چشمش را نمی تواند بکشد او را طاقت نمانده بر خواست و سلام کرد و گفت (ای آفتاب مجمع خوبان خوش آمدی) ای شمع بزم جمله نکویان خوش آمدی « بودم در انتظار تو با چشم اشکبار ، ای روشنی دیده گریبان خوش آمدی « ای روشنی دیده من و ای آرام جان من قدمت بر منزل من مبارک است ، این را گفت و خود را در قدم شاهزاده انداخت ، شاهزاده که این معیت را از او بدید آهی بر کشید و از پا در آمد ، نوش آفرین او را در کنار گرفت و رویش را بوسید و گلاب بصورت چون ماهش زد تا پس از مدتی بپوش آمده دست بگردن آن نازنین نموده و او را در آغوش کشیده بازار بوسه رواج گرفت ، بعد از آن سرو آزاد را بیدار کرده فرمود جام شراب

و مرغ بریان حاضر کند ، شاهزاده بانوش آفرین مشغول صحبت شدند نوش آفرین او را در بر کشید و گفت ای آرام دل بگو تو کیستی و نسبت را بکه میرسانید شاهزاده ابراهیم تمام احوالات خود را بیان نموده نوش آفرین صورتش را بوسید و گفت من باخدای خود عهد کرده ام که اگر تمام عالم را بمن دهند دست از تو برتدارم القصه تا صبح بعیش و عشرت مشغول بودند صبح که شد شاهزاده با هزار اندوه و حسرت از جا برخاسته مرخصی گرفت و با هزار افسوس و ندامت از هم جدا شده و خود را بیاران رسانیده احوالات را بیان نمود ، حاصل کلام اینکه چهل شب بدینوال با هم بسر بردند اما چند کلمه از ملک محمد پشنو که با وزیر خود نشسته بود از هر جانب سخن می گفتند تا بحرف نوش آفرین رسیدند ملک محمد گفت ای وزیر دو سال است پنج شاهزاده باین شهر آمده و همه بی تکلیف مانده ایم و حال امن اراده دارم که هر قسم باشد دختر را بدست آورم ، وزیر گفت ای شاهزاده حقیر را تدبیری بظاهر رسید ، گفت بگو وزیر گفت چون شب شود لباس شب روی در بر نموده و خود را بقصر برسانید و بهر نحو که باشد خود را باو نشان بدهد ، ملک محمد از این تدبیر خیلی خوشحال شده بسوزیر گفت باید اول سر این شاهزاده گان را از تن جدا کنم بعد خود را بقصر برسانم وزیر گفت خیر باید اول دختر را دید بعد کار شاهزاده گان را ساخت بالاخره رای بر این قرار گرفت اول برود بقصر ، از جا برخاسته و شمشیر زهر آلود بر میان بسته و روی خود را سیاه کرده روانه قصر دختر شده با کمند بالا رفته و بهرم داخل شد : اما از آنجا بجنب هم شاهزاده باخان محمد و

همید متوجه قصر دختر شدند شاهزاده داخل حرم شده سلام کرد دختر برخاست و عرض کرد مجلس را برای تو آراسته ام و لباس آورد و گفت از لباس شب روی بیرون آی ، شاهزاده لباس شب روی را بیرون آورده قبای مرصع پوشید و اشاره بساقیان نمود ، ساقی از جا برخاسته جام بلورین را پر از شراب کرده بدست نوش آفرین دادند نوش آفرین لاجرمه بسر کشیده آنهم جامتی دیگر پر کرده بشاهزاده داد ، اما از آن طرف ملک محمد داخل قصر شده همه جا آمد تا رسید بجایی که نوازنده هامشغول نواختن بودند خود را نزدیک رسانیده دید که نوش آفرین لیولی بدست شاهزاده داد و گفت اگر پدرم مرا بیادشاه هفت اقلیم بدهد قبول نخواهم کردمگر تو را و تاچنان دادم دست از دامت برتیدارم ، ملک محمد را گفتار او ناخوش آمده لب را بدندان گزید که خونابه از کنج لبش سرازیر شده و با خود گفت خوبست دست بشمیر کنم و شاهزاده را بکشم اما از شاهزاده واهمه داشت و از طرف دیگر باطرافش نگاه کرده دایه را آنجا دیده پرسید ای خانون این جوان کیست ، دایه بغیال غلام سیاه رفته گفت این شاهزاده پسر عادل شاه است و ازچین آمده و مدتیست بانوش آفرین آشنا شده و هر شب بعیش و عشرت مشغولند ،

ملك محمد خود را بوزیر رسانید وزیر از جا برخاست و گفت چه کار کردی ملك محمد بگریه در آمده و گفت (مرا دردی است اندر دل اگر گویم زبان سوزد) و آنچه دیده بود از اول تا بآخر بوزیر گفته و فرمود چاره و تدبیری بکن که اگر این جوان در حیات باشد ما بوصول دختر نخواهیم رسید و بهیچیک از پادشاهان راضی نخواهد شد، وزیر گفت اگر این مقدمه را بیدر دختر بگویی باور نخواهد کرد بهتر آنست که او را دستگیر نمائی و نزد پادشاه برده و او را از اینکار آگاه نمائی بقیه پادشاه او را بقتل میرساند و دختر را بشما میدهد، ملك محمد این رای را پسندیده بعد از آن هر شب به قصر دختری آمد و بکمین می نشست تا شاهزاده را بچنگ آورد اما شاهزاده هر شب تا صبح بانوش آفرین مشغول صحبت بود يك شب صبح از جا برخاست و نوش آفرین را وداع نموده از قصر بیرون آمده رفت؛ اما چند کلمه از شاهزاده الیاس بشنو که از همه شاهزادگان بزرگتر بود و جهانگیر شاه او را مراعات بسیار کرده و اختیار تمام شاهزادگان را بهمده او گذاشته بود، شبی تمام شاهزادگان در منزل او مهمان بودند چون سفره بر چیده شد ملك محمد برخاسته اجازه مرخصی گرفت شاهزاده الیاس او را مرخص نمود از آنجا آمد تا خود را بوزیر رسانید و روی خود را سیاه نموده با وزیر متوجه قصر دختر شد، از آنطرف شاهزاده ابراهیم هم خود را بقصر رسانیده تا صبح به عیش و عشرت مشغول بود چون نزدیک صبح شد شاهزاده دختر را وداع نموده و بیرون آمد که بمنزل برود ناگاه ملك محمد و سه غلامش سر راه را بر شاهزاده گرفتند و شمشیرها را از خلاف کشیدند ملك محمد نمره بر کشید که ای دزد رو بسته بهرم پادشاه میروی اچطور میگذازم سلامت بروی شاهزاده بر آشفت و دست بر قبضه شمشیر نموده چنان بر فرقهش تاخت که چهار انگشت جای گرفت و غلامان حمله آوردند خان محمد و حمید نیز دست بر شمشیر نموده هر سه غلام را زخمی کرده رو بگریز نهادند ولی صدای غلامان به گوش شاهزاده الیاس رسیده از آن مطلب اطلاع یافته همان ساعت از جای برخاست و شاهزادگان هر يك شمشیر بر کمر بستند آمدند به نزد ملك محمد رسیدند دیدند زخمی بر سر دارد و بیهوش افتاده، از قضا چشم ایشان بر شاهزاده افتاد دورش را گرفتند شاهزاده به خان محمد و حمید گفت شما متوجه باشید که از وقت زخم بمن نزنند خودش سر راه را بر شاهزاده الیاس گرفته به شمشیر بازی مشغول شدند شاهزاده ابراهیم چنان بر فرقهش زد که چهار انگشت بشکافت، شاهزاده طوفان چون شاهزاده الیاس را چنان دید آمد پیش که تلافی کند شاهزاده شمشیری نیز بر سر او زد که او هم از پا در افتاد، آنگاه غلامان آنها رو بگریز نهادند شاهزاده و باران هم بخانه خود رفته و با استراحت مشغول شدند؛ اما چند کلمه از شاهزاده کان بشنو که چون غلامان رو بگریز نهادند رفتند خبر بوزیران دادند

وزرا آمدند بر سربالین شاهزادگان دیدند تمام زخمی شده بیپوش افتاده اند آه از نهادشان بر آمده آنها را بغانه شاهزاده الیاس بردند و زخمشان را بستند : چون روز شد شاهزادگان بیپوش آمدند شاهزاده الیاس رو بملك محمد کرده گفت ای شاهزاده امشب این چه غوغائی بود برپا نمودی فردا اگر پادشاه از ما پرسد که این چه غوغائی بود بپا کرده بودید چه جواب میگوئی ملك محمد از خجالت سر بزرافکنده و چیزی نگفت شاهزاده الیاس گفت اگر شاه از این واقعه مسبوق شود برای ماها خیلی بد است پس باید من آنچه میگویم رفتار نموده و بشنوید آنها هم قبول نمودند ، گفت این مقدمه را پنهان دارید اگر شاه اطلاع یافت بگوئید در حال مستی اتفاق افتاده اما از آنطرف جهانگیر شاه از حرم بیرون آمده از وزیران پرسید دیشب در شهر چه خبر بود وزیر اظهار بی اطلاعی کرده و برخاسته نزد شاهزادگان آمده احوال پرسید شاهزاده الیاس گفت دیشب در عالم مستی میان شاهزادگان مختصر حرفی شده تا باینجا رسید که همه زخمدار شدند ، وزیر در ساعت خدمت شاه رسید و مطلب را عرض کرد این قضیه شاهراخوش نیامده پس از ملامت بسیار قدوری مرهم سلیمان بجهت شاهزادگان فرستاد: اما چند کلمه عرض کنم از شاهزاده ابراهیم که آن روز بواسطه آن مقدمه از خانه بیرون نیامد چون شب شد شاهزاده باتفاق یاران باز بقصرنوش آفرین رفتند شاهزاده داخل اطاق گردید چون چشم نوش آفرین بر جمال شاهزاده افتاد از روی تعجب بر خواسته او را در بغل گرفت و در میان اطاق رفته بکدیگر را تنک در آفوش کشیدند و بعد از گفتگوی بسیار نوش آفرین پرسید ای عزیز من بهر از جانم دیشب چه اتفاقی روی داده بود ، شاه زاده احوالات را تماما گفت نوش آفرین خیلی خورسند شد و گفت قربان دست و بازویت بروم خیلی خوب کردی: القمه تا سپیده صبح مشغول بوسه بازی و عیش بودند، چون نزدیک صبح رسید همدیگر را وداع کرده از هم جدا شدند و شاهزاده خود را بیاران رسانید و از در باغ بیرون آمده و روانه خانه شدند و بااستراحت مشغول شدند: اما چند کلمه از شاهزاده کان بشنو که در میان خودشان مجلس مشورتی تشکیل داده مصلحت چنان دیدند که باید این پسر را از بین بردارند همه گفتند امر امر شاهزاده الیاس است شاهزاده الیاس هم گفت چون ملك محمد او را می شناسد باید برود مکان او را بلد شود و آن وقت عیاری را بفرستد تا شب او را دزدیده بیاورند و سر او را از بدن جدا نمایم ، اما دانای وزیر بملك محمد گفت من او را می شناسم و خانه او را هم بلدم اگر اجازه بفرمائید بروم او را بدزدم بیارم شاه زاده الیاس او را مرخص نمود وزیر بیرون آمده خود را بغانه شاهزاده رسانیده کمند انداخت و بیالا آمد از آنطرف چون سیلاب اجل سرازیر شده و خود را باطاق شاهزاده رسانیده داروی بیپوشی در طعام ایشان ریخت و در گوشه پنهان شد پس از آن طعام آوردند شاهزاده و یاران خوردند بعد از ساعتی همه بیپوش شده افتادند و زیر داخل اطاق شده شاهزاده را در پرده گلیم پیچیده و بدوش

کشید و از خانه بیرون آورده و به راه افتاد : اما چند گله از اوش آفرین بشنو که دید از موقع آمدن شاهزاده گذشت سراسیمه شد که مبادا برای او سانه رخ داده باشد بسرو آزاد گفت امشب شاهزاده نیامد بروم سر راه به بینم چه بر سرش آمده سر و آزاد هرچه او را نصیحت کرد فائده نبخشید لباس مردانه پوشید و شمشیر حمایل کرده روبراه نهاد همه جا آمد تا بکوچه رسید که از آنطرف وزیر شاهزاده را بر دوش کشیده میبرد ، اوش آفرین دید سیاه پوشی برده کلیمی را بر دوش کشیده و می برد و با خود خیال کرد که بیچاره بدست ظالمی گرفتار شده باید اورانجات داد از یکطرف بروی حمله کرده و نمره بر آورد که ای ناپاک این جوان را بکجا میبری دانای وزیر که چشمش بر سیاهی افتاد خیال کرد که ملازم شاهزاده ایاس میباشد گفت منم وزیر ملک معمد و این که بر دوش منست شاهزاده ابراهیم است آن نازنین چون اسم شاهزاده را شنید آه از نهادش بر آمده گفت ای حرامزاده تو رأچه یارای آن است که شاه زاده ابراهیم را دستگیر کنی این بگفت و چنان نمره بر آورد که پای وزیر بلرزید و لاعلاج دست بشمشیر نموده و حواله دختر نمود آن نازنین مهلت نداده چنان شمشیر بر فرق او زد که تا سینه اش شکافت دختر خاست شاهزاده را بردوش کشد و ببرد ناگاه از دور مشعلی نمودار شده افراسیاب خان داروغه را دید آه از نهادش بر آمد در آن حال افراسیاب رسیده بانك بملازمان خود زد که مگذارید بدر رود و خود دست بشمشیر نمود و بجانب دختر دوید آن ماده شیر بر آنها حمله کرد افراسیاب گفت بگو که کیستی دختر گفت من هـ زرا بلم آمده ام که تورا قبض روح کنم و گفت بگیر از دست من افراسیاب سپر بر سر کشید دختر چنان بر قبه سیر او نواخت که تا صندوق سینه اش در هم شکافت چون ملازمان چنان دیدند رو بگریز نهادند آنگاه دختر خدا را شکر کرده شاهزاده را بدوش کشید و خود را بقصر رسانیده سرو آزاد را صدا کرد سرو آزاد کمند را بزیر انداخت دختر شاهزاده را بکمند انداخت و خود بالا رفت و کمند را بالا کشید و بقصر رفتند سرو آزاد پرسید چه واقع شده دختر گفت وقت حرف نیست رختخواب بیاندازید شاهزاده را زیر لعاف برد شاهزاده بهوش آمد چشم گشود دید در قصر دختر است حیران بنامد برخاسته نشست و چگونگی را از او پرسید اوش آفرین گفت خدا رحم بهر دوی ما کرد و احوالات را بیان نمود شاهزاده او را در بغل گرفت و بوسید مشغول صحبت شدند چون نزدیک صبح شد یکدیگر را وداع کرده از قصر سرازیر شده روانه منزل شد : اما خبر گشته شدن وزیر و افراسیاب بشاهزادگان رسیده آه از نهادشان بر آمد ، اما جهانگیر شاه چون این مطلب را شنید در خلوت با وزیران مشورت کرد که از دست

شاهزادگان چه باید کرد اگر چند روز دیگر در این ولایت باشند شهر را برهم
میزنند وزیر گفت اگر رای پادشاه باشد از قیاض عابد مشورت نسائید آنچه فرماید
چنان کنیم شاه را از این سخن پسند آمد فرمود امروز چه است دختر در چشمه
نوش غسل کند بعد خودش را خدمت عابد میفرستم امر فرمود دختر برود سر
چشمه غسل کند دختر فرموده پدر باتفاق سرو آزاد بر سر چشمه نوش رفته برهنه شد و لنگ بر

بسته در چشمه نوش رفته و غسل نموده بیرون آمد ، ناگاه ابری از آسمان نمودار شده
از میان ابر دستی بر آمد و او را بلند نموده و برفت کنیزان گریبان دریدند
و این خبر را بشاه دادند جهانگیر شاه تاج از سر بر داشت و بدور انداخت و
از تخت خود را بزیر انداخت اهل بارگاه خود را بخاک انداختند این خبر بگوش
شاهزاده گان رسید جامه ها دریدند و خاک بر سر ریختند . اما چون این خبر
بشاهزاده ابراهیم رسید آه از نهادش بر آمد و میگفت عجب دردی است در جانم
نمیدانم که چون گویم بر سر میزد و گریه و زاری مینمود : اما بشنو از نوش آفرین
که چون دست غیب او را برد بپوش شده بود پس از مدتی بهوش آمد خود را
در قصری دید که فرش های ملوکانه انداخته اند و این قصر در وسط دریا واقع
شده و اسباب عیش و طرب از همه جهت حاضر و همه چیز از خوراکی و غیره
آماده است ولی کسی در آن قصر نبود چون این قصر را دید با خود گفت گویا
این قصر سلطان ابراهیم است - ناگاه از برابرش دیوی نمودار شد و بردختر
سلام کرد ، چون دختر دیو را دید بر خود بلرزید و دست بر صورت گذاشت و
بنا کرد بگریه کردن ، دیو خنده کرده گفت گریه مکن تا من با تو صحبت کنم
دختر لا علاج سر از گریه برداشت و بر عفریت نگاه کرد دیو گفت مترس ای
نوش آفرین بدان که ما سه برادریم یکی ضیفم و یکی دیلم دیگری علقه و این
در بای محیط است و این قصر حضرت سلیمان است از اینجا تا مکان آدمی زاده
سال راه است و مدت دو سال است که من بتو عاشق شده ام و میخواهم امروز
کام دل مرا بر آوری دختر گریه و زاری نمود و بعد از کثرت خوف بعلقه گفت
بیک شرط قبول میکنم با تو هم نشینی کنم و آن اینست که یکسال دست بر من
دراز نکنی علقه قبول کرد گفت مقصود آنست که مراد مرا بر آوری اگر بیش
از یکسال هم بخواهی مهلت میدهم دل نوش آفرین قدری تسلی یافت : اما چند
کلمه از جهانگیر شاه بشنو که در بارگاه جوش و خروش بود مردم دمشق سیاه
پوشیدند شاهزاده ابراهیم در کوچه و بازار دیوانه وار این شعر را میتواند

(دیدی که فراق شد فراغم) (سیلی خور باده شد چراغم)

باری سه روز از این مقدمه گذشت شاهزادگان و جهانگیر شاه در بارگاه
نشسته بودند که درب بارگاه بر هم خورده قیاض عابد از در وارد شد ، شاه از جا

بر خاسته و او را بر تخت نشانید ، فیاض عابد گفت ای پادشاه خاطر جمع دار که نوش آفرین زنده و سلامت است و بتو خواهد رسید اما تا هفت سال دیگر او را نخواهی دید یکی از شاهزادگان او را نجات خواهد داد شاه گفت بفرمائید که نوش آفرین کجاست فرمود او را حلقه دیوبیان دریای محیط برده و در قصری میباشد و بعد از هفت سال یکی از شاهزاده ها او را بتو میرساند شاه عرض کرد که آن شاهزاده کدام است عابد از جیب خود يك طوطی در آورد و در جیب بگردن او کرده طوطی را بشاه داد و گفت این طوطی را در قفس کن هر کس این درج را از گردن طوطی بدر آورد و طوطی تکلم کرد او نجات دهنده دختر است و باید دختری را عقد کنی و باو بدهی پس شاهزادگان خوش حال شدند همگی بالای کرسی های خود قرار گرفتند چون این سخن بگوش شاهزاده ابراهیم رسید با خان محمد و حمید داخل بارگاه شده در برابر جهانگیر شاه ایستادند خان محمد زبان بدعا گشود و گفت ای پادشاه این جوان شاهزاده ابراهیم پسر عادل شاه چینی است حضور مبارک رسیده شاید طلسم باسم او در آید جهانگیر شاه او را تکریم نموده و اشاره کرد بنشین شاهزاده ابراهیم بر کرسی قرار گرفت پس از آن طوطی را بدست شاهزاده ایاس دادند که درج را از گردن طوطی بیرون بیاورد هر چه کرد نتوانست: القصة تمام شاهزادگان نتوانستند طوطی را بسخن در آورند تا نوبت بشاهزاده ابراهیم رسیده بر خاست و تعظیم کرد و طوطی را بدست گرفته و دست توکل را بدامن ائمه اطهار زده درج را از گردن طوطی بیرون آورده طوطی با امر خدا بنطق آمده و بزبان فصیح حمد و ثنای خدا را نمود، غلغله در بارگاه افتاد شاهزادگان انگشت تاسف بدندان گرفتند جهانگیر شاه برخاست و شاهزاده را در کنار گرفت و فرمود ای فرزندی اگر نوش آفرین را نجات دهی و او را بن برسانی او را بتو میدهم پس از آن بارگاه برهم خورد و شاهزادگان با کمال خجالت از بارگاه بیرون آمدند و هر يك بمالك خودشان ره سپار گشتند، اما جهانگیر شاه شاهزاده را برداشته و بخدمت فیاض عابد برد چون چشم فیاض بر شاهزاده افتاد او را در آغوش گرفت و فرمود برو در کاخ حضرت سلیمان و نوش آفرین را بیاور اما ای فرزندی بدان و آگاه باش که بسیار زحمت خواهی کشید سه کس همراه تو خواهند آمد یکنفر از آن ها بتو خیانت خواهد کرد يك دانه لوح از بغل بیرون آورده و باو داد و گفت این لوح را همراه بیا هر جا کار بر تو مشکل شود بر آن نظر کن تا کار بر تو آسان شود و پس از آن عابد سر در گوش شاهزاده نهاده اسم اعظم باو تلقین نمود و گفت امروز باید روانه شوی تا از کنار دریا بگذری بعد اخیار با خودت میباشد پس از آن گفت زنهار تا بشهر خود برنگردی دست بدختر دراز نکن شاهزاده

انگشت قبول بر دیده نهاد و از خدمت مرخص شد و بنزد جهانگیر شاه آمد شاه فرمود که امیر سلیم پسر برادر مرا همراه ببر شاهزاده قبول نموده امیر سلیم و خان معتمد و حمید را برداشته باتفاق از شهر بیرون آمده متوجه کنار دریا شدند همه جا رفتند تا کنار دریا رسیدند در آنجا بکشتی نشسته متوجه ولایت مغرب گردیدند، اما یاران تاسه ماه در روی آب میرفتند تا اینکه جزیره بنظر درآوردند، شاهزاده پرسید این جزیره چه نام دارد گفتند این جزیره را جزیره گویا مینامند و جانورهای زیاد دارد که اگر آدمی را به بیند امان نخواهند داد شاهزاده فرمود کشتی را بجانب جزیره ببرند ناخدا قبول کرد و در کنار جزیره لنگر انداخت و شاهزاده و یاران از کشتی بیرون آمده قدم بجزیره نهادند همه جا آمدند تا بوسط جزیره رسیدند در زیر درختی نشستند که برگ آن قرمز و شاخه های آن زرد و میوه آن سیاه بود در پای آن درخت خوابیدند شاهزاده هنوز ب خواب نرفته بود و نظر بآن درخت مینمود که دیده دو مرغ یکی سبز و دیگری قرمز بر آن درخت نشستند مرغ قرمز پوست آن درخت را میخورد و میوه اش را نمیخورد مرغ سبز پرسید چرا میوه اش را نمیخوردی آن مرغ گفت دانسته باش که این درخت را عوسج نام است هر کس برگش را بخورد هیچ زنجیر بندی بر او اثر ندارد و اگر میوه اش را بخورد هرگز بمراد نرسد هر که شاخه او را باخورد برداشترات از او بگریزند و اگر میوه اش را بسوزانند و بر هر جراحتی بیاشند فوراً خوب می شود چون این مطالب را شاهزاده شنید بر خواست قدری میوه آن درخت را سوزانیده و در کیسه ریخت و قدری از پوست آن درخت را بخورد و بغفت ناگاه آواز عجیبی شنیده سراسیمه بر خاست چشمش بجانوری افتاد که سرش مانند سر گاو و پاهایش مثل پای فیل گردش مثل گردن شتر رو بطرف شاه زاده می آید تا نزدیک شد شاهزاده چنان شمشیر بر گردش زد که ده قدم بدور افتاد یاران بیدار شدند جانور عجیبی را شاهزاده کشته است امیر سلیم و یاران جلو آمدند درخت رفتند امیر سلیم خواست از میوه آن درخت بخورد شاهزاده اشاره کرد که نخورید: القصه باز از آنجا در کشتی نشسته و میرفتند تا پس از یکماه در کنار دریا رسیدند ناخدا را وداع کرده بیرون آمدند و دو برهه نهادند بعد از ده روز نزدیک غروب چشم شاهزاده از دور بچراغهای پر نوری افتاده با تعجب تمام گفت آنها شیاطین هستند قدری صبر کنید تا رد شوند همینکه نزدیک رسیدند چشم شاهزاده و یاران بر جماعتی افتاد که قدشان چون صنوبر و هر کدام درخت عظیمی بردوش گرفته و آن روشنی از چشم های آنها بود چون رسیدند شاهزاده و یاران را در بغل گرفته روانه شدند آن شب تا صبح در راه بودند چون روز شد زنگیهای بسیاری بنظر شاهزاده

آمد، زنگیان بسخن آمدند و گفتند از کجا آمده اید گفتند بناهستیم گذار مادر اینجا افتاد زنگیها گفتند که عمارتی از برای ما باید بسازید خان محمد بیاران گفت فردا باید بسنک کشی بیافتم شاهزاده گفت من حرفی زدم که باعث نجات ماست زنگی ها طعام آوردند شاهزاده دید گوشت آدمیزاد در او میباشد آه از نهادش برآمد پرسیدند اسم پادشاه شما چیست گفتند کالیکوت نام دارم و گوشت آدمیزاد خوراک اوست ناگاه زنگی چند رسیده گفتند که شاه شما را می خواهد بیاران با تفاق زنگی ها روانه شدند تا رسیدند آنجا، شاه زنگی ها گفت باید عمارتی برای من بنا کنید در این جزیره که فردا می خواهم در او مسکن نمایم خان محمد گفت ما را مرخص کنید تا برویم در این جزیره جای خوب و با صفائی معین کنیم، آنها را مرخص کرد آمدند در بیابان گریه و زاری می کردند ناگاه دیدند مرغ بسیار بزرگی در آنجا افتاده خون از اندامش میریزد بشاهزاده آواز داد که ای آدمیزاد چگونه باین مکان افتادی شاهزاده گفت آباتوجه کردی که اینجا افتادی مرغ گفت مرارخ نام است در دریای محیط آشیانه دارم در اینجا آمدم برای بچه هایم طعمه بدست آورم يك زنگی مرا دید چویی بر من زد افتادم شاهزاده گفت اگر ترا خوب کنم ما را نجات میدهی؟ رخ گفت آری شاهزاده قدری از میوه عوسج در آورده سوزانید و بر بال رخ مالیده فوراً زخم او خوب شد بیاران سراز رخ شدند رخ پرواز کرده آنها را از جزیره بیرون آورد تا متوجه دریای محیط شدند سرازیر شده آنها را بزمین نهاد شاهزاده در آنجا درخت بزرگی دید که بالای آن آشیانه بزرگی برای بچه هایش درست کرده بود شاهزاده شکاری کرده قدری برای خود و بیاران کباب کرده خوردند و باقی را جهت بچه های رخ دادند بچه های رخ گفتند ما را بنزد آدمی زاده ما ببر تا ملازم آنها باشیم رخ آنها را نزد شاهزاده آورد شاهزاده دست بر سر آنها مالید، چون شب شد شاهزاده رخ را طلب کرده فرمود ای رخ آیا میدانی که من برای چه در این مکان آمده ام رخ عرض کرد خیر، شاهزاده تمام احوالات خود را بیان نمود، رخ گفت غم مغور که مرادت حاصل شد فردا شما را بکاخ سلیمان می برم و حلقه را بتو نشان میدهم روز دیگر سفارش زیاد بفرمان معده نموده و سوار رخ گردید رخ پرواز نمود و همه جا آمد تا شاهزاده را بقصری فرود آورده گفت این قصر کاخ سلیمان است شاهزاده خوشحال شده در ساعت خود را بقصر رسانید و رخ را مرخص نمود رخ عرض کرد که اگر حلقه بتو غالب آمد من خود را بتو می رسانم و ترا از دست او میربایم شاهزاده را وداع کرده رفت اما شاه زاده چوبای دختر بود تا آنکه بجائی رسید دیدنوش آفرین گریه میکند خود را بر قدم او انداخت، نوش آفرین که چشمش بر شاهزاده افتاد سراز پانشناخته خود را در آغوش او انداخت و پرسید بلایت بجانم اینجا چگونه آمدی شاهزاده

وقایع را گفت اما علقه بشکار رفته بود وقتی برگشت شاهزاده را دید که در میان قصر با نوش آفرین نشسته است گفت ای آدمیزاد حرامزاده که تورا باین مکان آورد الان سرت را دو کنارت میگذارم این بگفت و دست بدار شمشاد کرد که بزند شاهزاده هم شمشیر کشید جنگ مشغول شدند دیو رفت کرده شاهزاده را در روبرو و متوجه دریا شد آه از نهاد نوش آفرین برآمد شاهزاده شاخ او را محکم گرفت دیو او را برد هر دو بدریا افتادند ناگهان نهنکی از دریا برآمد و دیورا بلعید که فوراً رخ در رسید و شاهزاده را در روبرو و بر هوا بلند شد اما چون نوش آفرین چنان دید دانست که آن مرغ رخ است خوشحال شد اما بشنو از دیلم و ضیفم که هر دو گرفتار دختر بودند از ترس علقه جرات نمیکردند با دختر بنشینند چون چنان دیدند دختر را بدوش گرفته از دریا گذشته و بر مرغزاری رسیدند دختر را بزمین گذاشتند و گفتند غم منور اگر برادر ما هلاک شد ما ترابنده ایم اما چند کلمه از زخ بشنو که چون از کاخ رفت بدریا از ترس راه را گم کرده دو روز در روی هوا پرواز میکرد تا از دریا بیرون آمده شاهزاده را بزمین گذارد و شاهزاده گفت برو نوش آفرین را پیاور رخ پرواز نموده خود را بقصر رسانیده دختر را نیافت و برگشت قضیه را بشاهزاده عرض کرد شاهزاده آه از نهادش برآمد رخ بر هوا پرواز کرد و برفت آن شب را شاهزاده و یاران در کنار دریا بسر بردند روز دیگر رخ از روی هوا در رسید و گفت ای شاهزاده مزده بده که نوش آفرین را دیدم در مرغزاری نشسته دو برادر علقه در پهلوی او بودند شاهزاده خوشحال شده و گفت مرا بایشان برسان رخ او را پر پشت سوار کرده و بر هوا بلند شد و بعد از دو روز او را در قله کوهی بزمین نهاد شاهزاده نظر کرد نوش آفرین و ضیفم را دید چون چشم ضیفم بر شاهزاده افتاد گفت ای آدمیزاد برادر مرا کشتی کی گذارم جان بدر بری دست بدار شمشاد کرده و بجانب شاهزاده حمله نمود شاهزاده دست بقلمه تیغ آبدار نمود و از غلاف کشیده بر کمرش زد که چون خیال تر بدو نیم شد، دیلم چون چنین دید بنای گریه و زاری نمود و گفت ای آدمیزاد از سر تقصیر من بگذر تا زنده ام حلقه غلامی ترا بگوش میکنم شاهزاده او را بخشید ولی رخ هر چند فریاد زد که او را بکش بجائی نرسید زیرا دیو از راه حمله میکفت من مسلمان شدم:

القصة بعد از کشتن ضیفم شاهزاده نوش آفرین را در بر کشیده نوش آفرین گفت بلایت بجانم امیدوارم اینهمه رحمت کسه برای من کشیدی کام دلت برآید شاهزاده گفت تصدقت کردم

(اگر سر ببری بتیغ تیرم) (از گوی و غایت بر انجیرم)
 القصة رخ شاهزاده و نوش آفرین را یاران رسانید شاهزاده فرمود نوش

آفرین را در سایه درختی نشاند و رخ قدری میوه از باغ حضرت سلیمان آورده آنها خوردند و سه روز در کنار دریا ماندند روز چهارم شاهزاده اراده وطن نمود چون ضیمن مطلع شد باخود گفت کجا میگذارم دختر را بیری الان او را بطلمس زنکوله می برم و بپادرم الیاس جادو میسپارم آ وقت علاج شاهزاده و رخ را بنمایم چون نصف شب شد دیلم حرمزاده قدم در اندرون دختر نهاد او را دزدید و روانه طلسم زنکوله شده نزد مادرش رفت و خبر گشته شدن دو برادر را هم بپادرش داد مادرش از فحری که داشت دختر را در سیاه جاه انداخت و زنجیر گران بر کردن او نهاد و او را حبس نمود نوش آفرین بنای گریه و زاری نهاد و این بیت را میخواند

(خبر ما برسانید برهان چمن) (که هم آواز شما در نفسی افتاده)

که ناگاه چشمش بر نازیبی افتاد که در زنجیر است بر او سلام کرد او جواب سلام باز داد از همدیگر احوال پرسیدند نوش آفرین احوالات خود را گفت چون آن دختر مطلع شد گفت ای خواهر من هم دختر عبدالرحمن پادشاه گلستان ارم مرا میمونه خاتون نام است روزی بادایه خود بیرون آمدم به زم سیر میگشتم ناگاه عقلمه دیو نمودار شده مرا بگرفت و دایه را بدرختی بست و مرا بدین مکان آورد و دست بگردن من کرد و من دست نهادم بر من غضب کرد مرا بدست مادرش سپرده و هم مرا در بند کرد و دایه خبر برای پدرم برد پدرم لشکر کشیده و شکست خورد ،

العال مدت سه سال است در اینجا در بند گرانم ، نوش آفرین او را دلداری داده و گفت امروز با فرداست که شاهزاده میاید ما را نجات میدهد اما چون شاهزاده از خواب بیدار شد دختر را ندید هرچه تاخص کرد دیلم را هم ندید رخ گفت انگفتم این حرامزاده را بکش ، خان معتمد و حمید در قدم رخ افتادند و گفتند حالا کار از کار گذشته باید فکری نمود رخ گفت دختر را برده در طلسم زنکوله پیش مادرش و کشتن او خیلی سخت میباشد شاهزاده گفت مرا آنجا برسان در دم رخ او را بر پشت خود سوار کرد و بعد از یکروز او را بر زمین نهاد و چند پر از بال خود کنده باو داد و گفت من میروم هر وقت مرا خواستی يك پر از اینها را آتش بزنی من حاضر میشوم پس از آن شاهزاده رخ را وداع کرد و بر خاسته روانه طلسم شد چشمش بر باقی افتاد سبز و خرم عمارتی در باغ نمودار گردید شاهزاده لوح را از بغل بیرون آورده از هم گشود دید نوشته است هر که بطلمس زنکوله رود چون داخل شود آواز عجیب و غریب بشنود خوف انگند و بسمارت رود سنگ سیاه بزرگی به بیند بر بالای آن سنگ بایستد و دیوی باو حمله میکند بدفع بکوشد شاهزاده لوح را در بغل نهاد و

شمشیر جواهر نگار را کشیده و اسم اعظم میخواند و بر خود میدید که دید
آواز عجیب و غریبی برآمد و بعد شنید که کسی گفت دیدی این جوان تاقیامت
در طلسم ماند که ناگاه دیو عظیمی نمودار شد و دار شمشاد را حواله فرقی
شاهزاده نمود که آن نامدار پیش دستی نمود و تیشی بر کمرش نواخت که مانند
خیار تر بدو نیم شد رعد و برق صاعقه بر خواست جهان تار یک شد شاهزاده
سر بر او نهاد قدری صبر نمود تا بعد از ساعتی سر بر داشت از دهانی بنظر در
آورد خدا را باد کرد شمشیر بر گردش زد که سرش ده قدم بدور افتاد باز
قباری بر خواست بعد از ساعتی بر طرف شد پس از آن شاهزاده بتیاره ای
را از دور بنظر در آورد که نشسته و کتابی در دست گرفته میخواند و باطراف
میدمد و از نفس او آتش میریزد شاهزاده نظربان لوح کرد دید نوشته ای آدمیزاد
کار را تمام کردی حالا باید تیر را در گمان گذاری و بیک تیر او را هلاک کنی
لوح را در بقل نهاد و گمان را در دست در آورده وزه کشید و قسمت را از تیر
برداشت تیر فرس کنان بر سینه آن بتیاره آمد و از پشتش بدر رفت که باز
رعد صاعقه بر خواسته بعد از ساعتی بر طرف شد شاهزاده شکر خدا را بجای
آورد و اثری از طلسم ندید ؛ پس از آن داخل باغ شده همه جا آمد تا
بر سر چاهی رسید دید ناله از ته چاه بلند است خوب گوش داد دید ناله نوش
آفرین است که طاقت در او امانده داخل چاه شده دید نوش آفرین را بچهار
میخ کشیده اند بجای دیگر نظر افکند ناز این صنی را دید که او هم در بند
است قوری زنجیر را از گردن آنها برداشت و رو کرد بنوش آفرین گفت
بلایت بجانم این ناز این که در بند است کیست نوش آفرین احوالات او را
بیان کرد آن ناز این آمد نزد شاهزاده و خود را در قدم او انداخت شاهزاده
بسیار با او بسهربانی رفتار کرد و از چاه بیرون آمدند میبونه مرض کرد اجازه
بدهید که بروم نزد پدرم و خبر بدهم که مرا شاهزاده نجات داد که او بخدمت
بیاید ، شاهزاده او را مرخص نمود در دم پرواز نموده بطرف گلستان ارم رفت
از آن طرف شاهزاده رفت در عمارت بتماشا کردن که ناگاه ابری از هوا بلند
و دستی از میان آن نمودار شده دختر را در ربود ، شاهزاده آمد دختر را ندید
گریبان چاک زد و پر رخ را آتش زد در ساعت رخ حاضر شد ، شاهزاده
گفت ای رخ دستم بدامنیت نوش آفرین را دستی در ربود رخ گفت
او را بکوه قاف بردند همین لحظه خبر او را برای شما میآورم در دم پرواز
کرد و رفت شاهزاده هم خود را بیاران رسانید و تمام احوالات را بیان کرد
و یاران فمکین شدند

اما چند کلمه از میبونه خاتون بشنو که چون از خدمت شاهزاده مرخص

شد آمد نزد پدرش همینکه چشم عبدالرحمن بر میمونه خاتون افتاد او را در بر کشیده گفت ای نور دیده تو را که نجات داد میمونه احوالات خود را بیان کرد شاه چون اسم شاهزاده را شنید گفت بر من واجب است که بروم ملازم او بشوم میمونه گفت او کاری کرده است که تا بحال کسی را جرئت این کارها نیست شاه تدارک خود را دیده روز دیگر با میمونه خاتون و چند نفر نازنینان پری زادان بر تخت قرار گرفته دیوان تخت را برداشته متوجه دریای محیط شده

اما چون آن دست که نوش آفرین را برده بود بیپوش شد چون پوش آمد دیلم را دید آه از نهادش بر آمده از ترس سلام باو کرد و دیو جواب باو نداده گفت ای تا رهنا برای خاطر تو مادر و برادرانم کشته شدند حالا ترا نمی بکشم که مرغان هوا و ماهیان دریا بر تو بنالند حالا نگاه کن و جای خود را بین چون نوش آفرین نگاه کرد دید آتشی افروخته که اگر مرغ در هوا پرواز کند از حرارت آن هلاک میشود چون نوش آفرین آتش را دید آه از نهادش بر آمد و بدر گاه قاضی الحاجات مناجات کرد که بار خدایا روا مدار که در دست این دیو حرامزاده کشته شوم پس از آن دیو رفت بعد از ساعتی دو بچه رخ را هم آورد و آن بچکان گریه و زاری مینمودند که دیلم پیش آمد بدستی بچه هارا گرفت و بدست دیگر نوش آفرین را و بجانب آتش روان گردید خواست آنها را در آتش اندازد که میمونه خاتون در رسید و از روی هوا خود را بزیر انداخت نوش آفرین را در بود و از آنطرف هم دایسه اش بچه های رخ را در بود از آنطرف هم رخ شاهزاده را بزمین گذارد چون چشم دیلم بر شاهزاده افتاد آه از نهادش بر آمد شاهزاده نعره بر کشید که ای حرامزاده بایست که رسیدم هشتبر را از غلاف کشید و چنان بزیر بغلش زد که برق تیغ از سر شاه اش بدر رفت

اما میمونه خاتون فریاد بر آورد که ای شاهزاده آسوده و خابار چسب باش که نوش آفرین و بچه های رخ را بر دم بگلستان ارم در این اثنا شاهزاده دید از روی هوا تختی نمودار شد و بزمین گذاردند و شاهزاده عبدالرحمن را دید خیلی خوشحال شد از آنطرف هم چشم شاه عبدالرحمن بشاهزاده افتاد برخواست آمد خدمت شاهزاده گفت فدایت شوم این خدمتی که بمن کردی و نور دیده ام را از چنگ این حرامزاده نجات دادی تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد شاهزاده او را در بر کشیده و همه دیگر را بوسیدند ، پس از آن پادشاه گفت ای فرزندی بیا برویم بگلستان ارم نوش آفرین و میمونه خاتون منتظر قدم ما هستند شاهزاده رخ را فرستاد عقب یاران که در کنار دریا بودند بخدمت شاه آوردند شاه

عبدالرحمن آنها را اوازش نمود همگی روانه گلستان ارم شدند
اما نوش آفرین چون دیلم خواست او را در آتش بیندازد بیهوش شده
بود بعد از سه روز چشم باز کرده خود را در گلستان ارم و میمونه خاتون را
بالای سرش دیده با تعجب گفت ای میمونه خاتون کی مرا از دست دیلم نجات
داد میمونه خاتون وقایع را بیان کرد نوش آفرین اظهار امتنان نمود و
جویای احوال شاهزاده شده میمونه خاتون گفت در بارگناه نزد پدرم
میباشند

اما چون شب شد میمونه خاتون گفت تفتی در باغ ارم بر پا نموده
نوش آفرین را با شاهزاده وارد باغ کردند رقاصات و مطربان مشغول خواندن
و رقص شدند و جام شراب پی در پی نوشیدند تا نصف شب شد هر دو در بستر
رفته و دست در آغوش یکدیگر نهاده و با استراحت مشغول شدند ، میمونه خاتون
همین قسم شب و روز در خدمت کردن و پذیرایی نمودن مشغول بود تا مدت
ده روز بهیش و طرب مشغول بودند تا روز یازدهم شاهزاده برخاست از شاه
مرخصی گرفته شاه فرمود ای فرزندی چه اراده داری عرض کرد باید بروم بوطن
چشم برآه میباشند شاه عبدالرحمن فرمود ای فرزندی منت شرط کرده ام که هر
که میمونه خاتون را نجات دهد او را به پناه نگاه او در آورم شاهزاده عرض
کرد منت دارم ولی منم با خدای خود عهد کرده ام تا نوش آفرین را بتصرف
در نیآورم دست با خدای دراز نکنم شاه گفت قول بده که پس از ازدواج با
نوش آفرین میمونه را نیز بقتل خود در آوری شاهزاده انگشت قبول بر دیده
نهاد پس شاهزاده با عبدالرحمن وداع نموده و میمونه خاتون را هم در بر گرفت
و چند بوسه آبدار از لبانش در ربوده او را وداع نمود ، پس از آن با نوش
آفرین و باران بر تخت نشسته و دیوان تخت را بلند کرده روانه شداد ، عهد
الرحمن هم با میمونه خاتون تا آمد سکندر آنها را مشایبت نموده و برگشتند ،
رخ هم سایه بسایه آنها میرفت تا بعد از دو شبانه روز شاهزاده بحران دیب
رسیده دیوان را مرخص کرد رخ هم چند پر از بال خود کشیده بشاهزاده داد
و رفت شاهزاده روی بغان محمد کرده گفت برو در شهر چند دست اسلحه و
یراق و اسب حاضر کن محمد خان فرموده شاهزاده رفت آنها را تدارک نموده
آورد شاهزاده و نوش آفرین و باران اسلحه پوشیده و هر یک اسبی سوار شده
روانه گردیدند تا اینکه به بوستانی رسیده پیاده شده قدری غذا خورده بعد از
ساعتی هر یک در گوشه استراحت نمودند ، شاهزاده و نوش آفرین هم در پهلو
یکدیگر بغواب رفتند .

اما چند کلمه از امیر سلیم بشنو که کمر قتل شاهزاده را در میان بسته

روز و شب در فکر بود و بی فرصت میگشت تا آنکه شبی فرصت یافته خود را به طبخ رسانید و زهر در طعام شاهزاده ریخت و بیرون آمده در گوشه نشست و منتظر بود به بیند بر سر شاهزاده چه خواهد آمد؛ شاهزاده برخاست بحرم رفت دید نوش آفرین در خواب است او را بیدار نکرد و چند لقمه طعام خورده به خواب رفت امیر سلیم چون دید شاهزاده به خواب رفت نوش آفرین را بیهوش نموده و بدوش کشید و سوار شده راه ولایت چین را پیش گرفت:

اما شاهزاده چون بیدار شد زهر در اندامش اثر نکرد و از شدت درد بخود می پیچید تا اینکه تمام اندامش زرد شده و آب زرد از اندامش بیرون می آمد؛ چون خوابگاه خان محمد متصل به سلوت شاهزاده بود آواز ناله او را شنید سراسیمه برخاسته به آرامگاه شاهزاده آمد دید سر تا پای شاهزاده ورم کرده و آب زرد از بدنش بیرون می آید از هر طرف نظر کرد نوش آفرین را ندید با شاهزاده آغاز سخن کرده جوابی نشنید شروع نمود بگریه کردن تا این که حید خود را باندرون انداخت آنحال را مشاهده نموده فریاد بر آورد و گفت خان محمد پر رخ را به آتش بیانداز خان محمد فوری پر رخ را به آتش انداخته در حال رخ حاضر شده و شاهزاده را در آن حال دید فریاد بر آورد و گفت ای خان محمد شاهزاده را زهر داده اند او را معالجه نتوانم کرد میروم میمونه خاتون را با طبیبان قاف می آورم پس پرواز کرد و بعد از ساعتی رخ و میمونه خاتون با طبیبان و پریان در رسیدند میمونه شاهزاده را بدان حال دید بنا کرد گریه و زاری نمودن و طبیبان گفت زود شاهزاده را معالجه کنید طبیبان نیز مشغول معالجه شدند بعد از ساعتی تخت شاه عبدالرحمن از روی هوا نمودار شده بر زمین فرود آمد؛ شاه که آنحال را دید بنا کرد بگریه کردن و میمونه خیلی بی طایبی میکرد طبیب گفت پادشاه سلامت باشد اگر مهره می بود در ساعت علاج او را میکردم شاه فرمود حاضر است و فوراً دست در بنل کرده مهره را بیرون آورد و طبیب داد پس طبیب خوشحال شد گفت تا حوضی پر از شیر کردند و مهره را بیرون آورده در گلوی شاهزاده انداخت تا اینکه قدری امیدواری حاصل نمود:

قصه دو شبانه روز بهعلاج شاهزاده گویند روز سوم شاهزاده چشم باز کرد شاه عبدالرحمن و میمونه خاتون و پریان دور او جمع بودند و هرچه اطراف را نظر کرد نوش آفرین را ندیده آه از نهادش برآمد پرسید چه اتفاقی روی داده خان محمد احوالات را بیان نمود شاهزاده گفت ای میمونه دانسته باش که مرا امیر سلیم بدین روز انداخت و فرصت کرده نوش آفرین را برده است باید بفرستی هر کجا باشد او را پیدا نمایند این

را گنت و باز بیهوش شد :

القصة پس از چند روز زهر از تن شاهزاده بر طرف شد از رختخواب بر خاست و برخ فرمود میروی هر جا باشد امیر سلیم و نوش آفرین را می آوری رخ پرواز کرد و برفت :

اما شاهزاده از شاه و میمونه خاتون اظهار تشکر نمود چون شب شد مطربان و رقاصان مشغول نواختن و رقصیدن شدند وقت خواب بستر حریر گسترانیده و میمونه خاتون با شاهزاده داخل بستر شده و هر دو یکدیگر را تنگ در آغوش کشیدند و لب بر لب یکدیگر نهادند و باستراحت بخواب باز رفتند .

اما چند کله از امیر سلیم بشنو که مدت می و نه روز میبناخت و بکلی آرام نداشت تا روز چهارم بر سر چشمه رسید از مرکب پیاده شد و آمدنوش آفرین را بیهوش آورد و چون نوش آفرین چشم باز کرد خود را در کنار چشمه و امیر سلیم را در برابر خود دید احوال پرسید که ای امیر سلیم اینجا چه مکان است شاهزاده کجاست امیر سلیم گفت فدایت شوم راست بگویم شاهزاده را زهر دادم و تو را برداشته بدمشق میبرم که از برای خودم تورا عقد کنم ، چون نوش آفرین این سخن را بشنید دنیا در نظرش تیره و تار گردیده گفت ای حرامزاده تو کیستی که شاهزاده را زهر دهی امیر سلیم چون این حالت را بدید آه از نهادش بر آمد خاست از دختر زهر چشمی گرفته باشد ششیر خود را حواله او نمود ؛ اما نوش آفرین از فحری که داشت از جا جست و بند دستش را گرفت و تیغ را از کفش بیرون آورد چنان بر سر کمرش زد که مثل خیار تر بدو نیم گردیده بر زمین افتاد بعد سر او را از بدن جدا نمود و بر ترك اسب بست و لباس او را پوشیده رو براه نهاد که از روی هوا رخ نمودار شده چشمش که بر دختر افتاد گمان کرد امیر سلیم است گفت ای حرامزاده فرار مکن که رسیدم و بگو که نوش آفرین را چه کردی نوش آفرین رخ را که دید خواست خوش مزه گی نماید گفت بر من سر فرود نیاورد او را کشتم و اینک میروم کار شاهزاده را بسازم رخ را بلاقت نمانده بزیر آمر که او را بمقتار گرفته بر زمین زند نوش آفرین واهمه کرد آشنائی داد او را رخ شناخت که نوش آفرین است لباس سلیم را پوشیده احوال پرسید نوش آفرین تمام احوالات را بیان نمود و گفت تورا باید فوری بشاهزاده رسانم که از دوری تو نزدیک است خود را هلاک کند آنگاه از بالا بزیر آمد مرکب را با نوش آفرین بر پشت خود قرار داده و بزودی خود را بشهر سرانندیب رسانیده در باغی که شاهزاده و باران بودند بر زمین